



## جیسون

جیسون از پیر شدن متفر بود. مفصل هایش درد می کرد. پاهایش می لرزید. وقتی خواست از تپه برود بالا، ریه هایش مثل یک جعبه ی پر از سنگریزه صدا می داد. خوارا شکر که نمی توانست صورت خودش را ببیند. اما انگشت هایش پینه بسته و استخوانی بودند. رگ هایی برجسته و آبی رنگ پشت دست هایش دیده می شدند. حتی بوی پیرمرد ها را می داد - ترکیبی از سوپ مرغ و نفتالین. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ در عرض چند ثانیه از پسری شانزده ساله به پیرمردی هفتاد و پنج ساله تبدیل شده بود. اما بوی پیرمردانه اش در جا بلند شد: بووووم. تریک می گوئیم، شما بوی گند می دهید!

پایبره او لبخند زد: «کم مانده. کارت عالی.»  
گفتنش برای پایپر راحت بود. او و آنابث به دو خدمتکار یونانی زیبا تغییر شکل داده بودند. حتی با وجود پیراهن های بلند سفیدرنگ و صندل های ظریف شان بی هیچ مشکلی در آن مسیر سنگلاخ پیش می رفتند.

پایپر موهای قهوه ای رنگش را دو دسته ای بافته و به کنار سرش سنجاق کرده بود. دور بازوهایش بازوبندهایی از نقره داشت. شبیه مجسمه ای باستانی از عاجرش، آفرودیت، بود. همین جیسون را می ترساند.

همراهی دختری به این زیبایی واقعاً نگران کننده بود. همراهی دختری که عاجرش الهی عشق بود... خوب راستش جیسون همیشه می ترسید کار اشتباهی



ازش سر بزند و مادر پایپر، از قله‌ی کوه المپ براو خشم بگیرد و به خوک وحشی تبدیلش کند.

جیسون نگاهی به نوک تپه انداخت. هنوز نزدیک به نود متر با قله فاصله داشتند.

به درخت سروی در آن نزدیکی تکیه داد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد: «بدترین فکر ممکن بود. جادوی هیزل زیادی خوب کار می‌کنه. اگر مجبور بشم بجنگم، به هیچ دردی نخواهم خورد.»  
 آنابث به او اطمینان داد: «کار به اون جاها نمی‌کشه.» او در لباس خدمتکاری ناراحت به نظر می‌رسید. مدام سراس‌تین‌هایش را مرتب می‌کرد و مراقب بود لباس زیر پاهایش گیر نکند. موی طلایی‌رنگش را که به شکل گوجه پشت سرش جمع کرده بود، آویزان شده و شبیه پاهای بلند یک عنکبوت چاق بود. جیسون که می‌دانست آنابث چقدر از عنکبوت نفرت دارد، تصمیم گرفت شکل موهایش را به رویش نیاورد.

آنابث گفت: «پنهانی به قصر نفوذ می‌کنیم. بعد از اینکه اطلاعات مورد نیاز رو جمع‌آوری کردیم، از اینجا می‌ریم.»

پایپر سبویش را زمین گذاشت؛ کوزه‌ای سفالین و بلند که شمشیرش را در آن پنهان کرده بود. گفت: «جیسون، می‌تونیم کمی استراحت کنیم تا نفست جا بیاد.»

از کمربند پایپر شاخ فراوانی‌اش آویزان بود. یک جایی بین چین‌های پیراهنش کاتوپتریس را پنهان کرده بود. قیافه‌ی پایپر خطرناک به نظر نمی‌رسید، اما اگر لازم می‌شد با سلاح‌هایی از جنس برنز کیهانی دست به کار می‌شد یا از شاخ فراوانی‌اش، انبه‌های رسیده به صورت دشمن پرتاب می‌کرد.

آنابث هم سبویی دیگر از شانهِاش آویزان کرده بود. او هم شمشیرش را از

پنهان نگه می‌داشت، اما حتی بدون اسلحه هم ترسناک به نظر می‌رسید. چشم‌های خاکستری‌رنگش توفانی بودند و با دقت اطراف را زیر نظر داشت. برای هر خطی آماده بود. اگر کسی او را به قهوه دعوت می‌کرد، احتمالاً آنابث با یک ضربه او را زمین می‌کوبید.

جیسون کوشید نفس‌هایش را آرام کند. تپه‌های شان خلیج آفالس<sup>۱</sup> زیر نور خورشید می‌درخشید. آتش چنان تپه‌ها را رنگ می‌داد که آدم فکر می‌کرد رنگ خوراکی قاتی‌اش کرده‌اند. چند صد متر عرض ساحل، کشتی (زگو) دولنگر انداخته بود. بادبان‌های سفیدش از آن فاصله اندکی تیرپستی بود و نود پارویش، شبیه خلال دندان. جیسون دوستانش را صدا زد که از روی عرشه پیشروی‌اش را زیر نظر گرفته بودند؛ به نوبت با تلسکوپ کوچک لتو تماشاایش می‌کردند. می‌کوشیدند به تلو تلو خوردن پدر بزرگ جیسون تا باقی تپه نخندند.

تیرلب گفت: «ایتاکای مسخره.»

به نظر او جزیره به خودی خود زیبا بود. رگه‌ای از تپه‌های جنگل‌پوش راهش را به سمت مرکز جزیره می‌کشید. سرایشی‌های سفید گچی به دریا می‌رسیدند. شاخه‌ها کرانه‌هایی سنگ‌پوش ساخته بودند و در لنگرگاه‌ها، خانه‌هایی با سقف‌های سرخ‌رنگ و کلیساهای گچی کنار خط ساحلی جا خوش کرده بودند. گل‌های شقایق، درخت‌های گیلاس وحشی و گل‌های زعفران چشم‌انداز تپه‌ها را خال‌خال می‌کردند. نسیم بوی شکوفه‌ی گل‌های توری می‌داد. همه چیز بسیار زیبا بود. جز اینکه دما نزدیک چهل درجه‌ی سانتیگراد بود و هوا مثل حمام‌های رومی، بخار گرفته.

Bay Afalos: یکی از خلیج‌های جزیره‌ی ایتاکا در یونان - م.